

## شماره ۱

گرانمایه جمشید فرزند او  
کمر بست یگدل پر از پند او  
برآمد برآن تخت فرخ پدر  
به رسم کیان بر سرش تاج زر  
کمر بست با فر شاهنشاهی  
جهان گشت سرتاسر او را رهی  
زمانه بر آسود از داوری  
به فرمان او دیو و مرغ و پری  
جهان را فزوده بدو آبروی  
فروزان شده تخت شاهی بدوی  
منم گفت با فره ایزدی  
همم شهریاری همم موبدی  
بدان را ز بد دست کوتاه کنم  
روان را سوی روشنی ره کنم  
نخست آلت جنگ را دست برد  
در نام جستن به گردان سپرد  
به فر کیی نرم کرد آهننا  
چو خود و زره کرد و چون جو شنا  
چو خفتان و تیغ و چو برگستوان  
همه کرد پیدا به روشن روان  
بدین اندرون سال پنجاه رنج  
ببرد و ازین چند بنهاد گنج  
دگر پنجه اندیشه جامه کرد  
که پوشند هنگام ننگ و نبرد

ز کتان و ابریشم و موی قر  
قصب کرد پرمایه دیبا و خز  
بیاموختشان رشتن و تافتن  
به تار اندرون پود را بافتن  
چو شد بافته شستن و دوختن  
گرفتند ازو یکسر آموختن  
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد  
زمانه بدو شاد و او نیز شاد  
ز هر انجمن پیشه ور گرد کرد  
بدین اندرون نیز پنجاه خورد  
گروهی که کاتوزیان خوانی‌اش  
به رسم پرستندگان دانی‌اش  
جدا کردشان از میان گروه  
پرستنده را جایگه کرد کوه  
بدان تا پرستش بود کارشان  
نوان پیش روشن جهاندارشان  
صفی بر دگر دست بنشانند  
همی نام نیساریان خواندند  
کجا شیر مردان جنگ آورند  
فروزنده لشکر و کشورند  
کزیشان بود تخت شاهی به جای  
وزیشان بود نام مردی به پای  
بسودی سه دیگر گره را شناس  
کجا نیست از کس بریشان سپاس  
بکارند و ورزند و خود بدروند

به گاه خورش سرزنی نشنوند  
ز فرمان تن آزاده و ژنده پوش  
ز آواز پیغاره آسوده گوش  
تن آزاد و آباد گیتی بروی  
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد  
بر آسوده از داور و گفتگوی  
چهارم که خوانند اهتو خوشی  
که آراسته را کاهلی بنده کرد  
همان دستورزان اباسرکشی  
کجا کارشان همگنان پیشه بود  
روانشان همیشه پراندیشه بود  
بدین اندرون سال پنجاه نیز  
بخورد و بورزید و بخشید چیز  
ازین هریکی را یکی پایگاه  
سزاوار بگزید و بنمود راه  
که تا هر کس اندازه خویش را  
ببیند بداند کم و بیش را  
بفرمود پس دیو ناپاک را  
به آب اندر آمیختن خاک را  
هرانچ از گل آمد چو شناختند  
سبک خشک را کالبد ساختند  
به سنگ و به گج دیو دیوار کرد  
نخست از برش هندسی کار کرد  
چو گرمابه و کاخهای بلند  
چو ایران که باشد پناه از گزند

جهان انجمن شد بر آن بخت او  
شگفتی فرومانده از بخت او  
به جمشید بر گوهر افشاندند  
مران روز را روز نو خواندند  
سر سال نو هرمز فرودین  
برآسوده از رنج روی زمین  
بزرگان به شادی بیاراستند  
می و جام و رامشگران خواستند  
چنین جشن فرخ ازان روزگار  
به ما ماند ازان خسروان یادگار  
چنین سال سیصد همی رفت کار  
ندیدند مرگ اندران روزگار  
ز رنج و ز بدشان نبید آگهی  
میان بسته دیوان بسان رهی  
به فرمان مردم نهاده دو گوش  
ز رامش جهان پر ز آوای نوش  
چنین تا بر آمد برین روزگار  
ندیدند جز خوبی از کردگار  
جهان سربه سر گشت او را رهی  
نشسته جهاندار با فرهی  
یکایک به تخت مهی بنگرید  
به گیتی جز از خویشان را ندید  
منی کرد آن شاه یزدان شناس  
ز یزدان پیچید و شد ناسپاس  
گرانمایگان را ز لشکر بخواند

چنین گفت با سالخورده مهان  
چه مایه سخن پیش ایشان براند  
که جز خویشتن را ندانم جهان  
هنر در جهان از من آمد پدید  
جهان را به خوبی من آراستم  
چنانست گیتی کجا خواستم  
خور و خواب و آرامتان از منست  
همان کوشش و کامتان از منست  
بزرگی و دیهیم شاهی مراست  
که گوید که جز من کسی پادشاست  
همه موبدان سرفکنده نگون  
چو این گفته شد فر یزدان از وی  
بگشت و جهان شد پر از گفت و گوی  
منی چون بپیوست با کردگار  
شکست اندر آورد و برگشت کار  
چه گفت آن سخن گوی با فر و هوش  
چو خسرو شوی بندگان را بکوش  
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس  
به دلش اندر آید ز هر سو هراس  
به جمشید بر تیره گون گشت روز  
همی کاست آن فر گیتی فروز